

می آید آرزو داشتم نویسنده موفقی شوم و حالا، مادر شدن آرزوهایم را از من دزدیده بود. و این روز به روز عصبی تر و افسرده تر می کرد.

نمی خواهم مادر باشم

آن روزها کتابی به دستم رسید که خواندنش در حال و روزم تاثیر زیادی داشت و بهتر است بگویم، غصه هایم را بیشتر کرد. کتابی که نویسنده اش مثل من خانم بود و آن را زمانی نوشته بود که جریاناتی مثل فمینیسم در اوج قرار داشت. خانم نویسنده انواع سکوت را نام برده بود بخصوص درباره سکوت زن حرف زده بود و اینکه اوضاع طوری است که گویی خانمها فقط و فقط برای بهره کشی خلق شده اند.

او بیوگرافی چند زن نویسنده را هم آورده بود و تاکید کرده بود که فقط خانمهای نویسنده ای موفق شده اند و می شوند که فرزند ندارند زیرا مادری با هیچ شغل دیگری جور در نمی آید و اصولاً با بقیه کارهای روزمره منافات دارد. خانم نویسنده سپس یک لیست از خانمهای نویسنده آورده بود که موفق بودند و البته فرزند نداشتند مثل جین آستین یا ویرجینیا ولف. او گفته بود شغل مادری نه تنها سالها که دهه های زندگی یک زن را اشغال می کرد و این یعنی از آن زن دیگر چیزی باقی نمی ماند و تمام استعدادش می خشکد.

اما مادرهای دیگر را می دیدم که با هیجان و علاقه از شب بیداری ها، شیر دادن به نوزاد، تر و خشک کردنش و هزار کار دیگر حرف می زدند و من باز در ذهنم مرور می کردم که نکنند من مادر بدی هستم که از هیچکدام از این کارها لذت نمی برم و خودم را سرزنش می کنم. از طرفی با فرزندم درگیر بودم و کوچکترین اتفاقی من را بیشتر عصبانی می کرد. با خودم هم درگیری داشتم و نمی توانستم خودم را ببخشم که چرا مادر بدی هستم.

به تجربیات مادرم هم نمی توانستم پناه ببرم. هیچ وقت ندیده و نشنیده بودم که از مادر بودن ناراضی باشد و از وضعیتش شکایت کند. داشتم مطمئن می شدم که من مادر مشکل داری هستم و با

بقیه فرق دارم. سالها بعد تازه فهمیدم نه اینطور نبوده. مادرم هم گاهی در دلش از فقط مادر بودن و تمام وقتش را برای بچه ها گذاشتن ناراضی بوده اما طبق همان قانون نانوشته، این هم مثل یک راز مگو در دلش مخفی مانده چون فکر می کرده برای مادر بودن خلق شده. نمی دانم چرا در برخی فرهنگها مثل فرهنگی که من در آن زندگی می کنم، خیلی

چیزها تابو هستند و به زبان آوردنش ناشایست است. اگر مادر، مادر مادرم و حتی مادرهای هم نسل و دوره من می توانستند حرفهایشان را خیلی راحت به زبان بیاورند یا گاهی وقتها با دوست و فامیل درد دل کنند، مسائل و مشکلاتشان تا این اندازه بزرگ نمی شد. مادرم همیشه یک نصیحت داشت، می گفت در هر شرایطی فقط باید مادری کنی. مادری افتخار و موهبتی است که خداوند به ما زنها عطا کرده پس باید قدرش را بدانیم.

هنوز به مادری خونگرفته بودم و هیچ تجربه شیرینی را لمس نکرده بودم که فهمیدم باز هم بار دارم. خبر ناگواری بود اما چاره ای نداشتم. تصمیم گرفتم چنین راز بین ببرم اما قدرتش را نداشتم. مادرهای دیگر را می دیدم که از اینکه چند بچه از سر و کولشان بالا می رفتند خوشحال بودند ولی من نو مادر افسرده ای بودم که هنوز به اولی عادت نکرده، فرزند دومش هم در راه بود. اطرافیان به من می گفتند باید خوشحال باشم و خدا را شکر کنم که دومین فرزندم را به من عطا کرده... نه من نمی توانستم. احساس می کردم بیشتر از همیشه افسرده ام اما حرفهایم را در دلم تلنار کرده بودم و هر وقت تنها می شدم، تا به خودم بیایم، ساعتها اشک ریخته بودم. دنیا بر این قسمی شده بود که هر روز بیشتر از قبل گرفتار و محبوسم می کرد. حرفهای زندهای دور و برم در گوشم تکرار می شد: یک زن



وقتی متولد می شود که فرزند بی او در دنیا بی او در واقع یک زن. لحظه تولد فرزندش است.

پسر دوم متولد شد. باز همان کارهای تکراری، روزها و لحظه ها و ثانیه های تکراری... حالا دو نگاهان قفس داشتم و تنها یک فکر مثل خوره روحم را می جوید: من تمام شده ام. من انسان، من زن، من سرشار از آرزو، منی که می خواست نویسنده شود و برای خودش و بقیه و جامعه آدم مهمی باشد. این "من" با تولد دو پسرش به پایان رسیده بود و محال بود از این به بعد، چیزی از او بماند و بتواند نفس بکشد. چند وقت بعد اوضاع بدتر شد...

مادرم را از دست دادم. در مراسم تدفین او حسایب اشک ریختم. ولی من برای مادرم اشک نمی ریختم و تاسف نمی خوردم. برای این ناراحت بودم که بالاخره پرنده ای اسیر رها شده اما این اسارت و حبس چقدر طول کشیده و روح رنجور مادرم را چقدر آزرده. برای آمرزش روح این پرنده اسیر و زخمی دعا می کردم و از خدایم می خواستم. برای این حقیقت گریه می کردم که چرا نتوانستم تا لحظه مرگ مادرم، آن عشق و محبتی که انتظارش را می کشید، تبارش کنم یا حداقل محبتم را نشانش بدهم. برای این واقعیت در دناک اشک می ریختم که ما آدمها گاهی چقدر خشک و بی احساس هستیم و تا زنده ایم نمی توانیم عمق احساسمان را به نزدیکترین آدمهای زندگیمان بروز بدهیم.

اعجاز

وقتی مادرم مُرد، چیزی در درونم شکست. روزهای اول همچنان ادعایم می کردم که از مرگ مادرم ناراحتم اما چون یک زن از قفس زندگی آزاد شده خوشحالم. با این حال، هر بار تلفن زنگ می خورد، قلبم از جا کنده می شد و فکر می کردم مادرم پشت خط است یا کسی می خواهد خبر بدی بدهد. از آن به بعد یکشنبه هایم که روز دیدار من و مادرم بود، خالی و تهی شد. هنوز منتظر بودم تلفن زنگ بخورد و مادر پشت خط باشد. دلم برای صدایش، برای حرفهایش و برای لبخندهای پر معنی اش تنگ شده بود و اگر بخوادم صادقانه اعتراف کنم، بیتابش بقیه در صفحه ۶۵



هنوز به مادری خو
نگرفته بودم و هیچ
تجربه شیرینی را
لمس نکرده بودم
که فهمیدم باز
هم بار دارم. خبر
ناگواری بود اما
چاره ای نداشتم.
تصمیم گرفتم چنین
راز بین ببرم اما...